

احمد شاملو

قطعه نامه

www.zoon.ir



سرودِ بزرگ

به شن-چو، رفیقِ ناشناسِ گُره‌یی

شن – چو!

کجاست جنگ؟

در خانه‌ی تو

در گُره

در آسیای دور؟

اما تو

شن

برادرکِ زردپوست‌ام!

هرگز جدا مدان

زان کلبه‌ی حصیرِ سفالین‌بام

بام و سرای من.

پیداست

شن

که دشمنِ تو دشمنِ من است

وان اجنبی که خوردنِ خونِ تو راست مست

از خونِ تیره‌ی پسرانِ من

باری

به میلِ خویش

نشوید دست!

?

نیزارهای درهم آن سوی رودِ هان؟
 مرداب‌های ساحلِ مرموزِ رودِ زرد؟
 شن - چو! کجاست جای تو پس، سنگرِ تو پس
 در مزرعِ نبرد؟

کوهِ بلندِ این طرفِ جن‌سان
 شن‌زارهای پُرخطرِ چوزن
 یا حفظِ شهرِ ساقطِ سووان؟

در کشت‌زارِ خواهی جنگید
 یا زیرِ بام‌های سفالین

که گوشه‌هاش

مانندِ چشمِ تازه‌عروس‌ات مورب است؟
 یا زیرِ آفتابِ درخشان؟
 یا صبح‌دم

که مرغکِ باران
 بر شاخِ دارچینِ کهن‌سال
 فریاد می‌زند؟

یا نیمه‌شب که در دلِ آتش

درختِ شونگ

در جنگلِ هه‌ای-جو دَرآند شکوفه‌هاش؟
 هر جا که پیکرِ تو پناه است صلح را
 با توست قلبِ ما.

آن دم که همچو پارچه‌سنگی به آسمان
 از انفجارِ بمب
 پرتاب می‌شوی،

وان‌گه که چون زباله به دریا می‌افکنی

بیگانه‌ی پلیدِ بشرخوارِ پست را،
با توست قلبِ ما.

?

لیکن

رفیق!

شن — چو!

هرگز مبر ز یاد و بخوان
در فتح و در شکست
هر جا که دست داد

سرودِ بزرگ را:

آهنگِ زنده‌یی که رفیقانِ ناشناس
یارانِ روسپید و دلیرِ فرانسه
استاده‌ی مقابلِ جوخه‌ی آتش سروده‌اند —
آهنگِ زنده‌یی که جوانانِ آتنی
با ضربِ تازیانه‌ی دژخیم
قصابِ مُرده‌خوار، گریدی
خواندند پُرتنین —
آهنگِ زنده‌یی که به زندان‌ها
زندانیانِ پُردل و آزاده‌ی جنوب
با تارهای قلبِ پُرامید و پُرتپش
پُرشور می‌نوازند —

آهنگِ زنده‌یی

کان در شکست و فتح
بایست خواند و رفت
بایست خواند و ماند!

?

شن — چو

بخوان!

بخوان!

آوازِ آن بزرگ‌دلیران را

آوازِ کارهای گران را

آوازِ کارهای مربوط با بشر، مخصوص با بشر

آوازِ صلح را

آوازِ دوستانِ فراوانِ گم‌شده

آوازهای فاجعه‌ی بلزن و داخاو

آوازهای فاجعه‌ی وی‌یون

آوازهای فاجعه‌ی مون واله ری‌ین

آوازِ مغزها که آدولف هیتلر

بر مارهای شانه‌ی فاشیسم می‌نهاد،

آوازِ نیروی بشرِ پاسدارِ صلح

کز مغزهای سرکشِ داوینگ استریت

حلوای مرگِ برده‌فروشانِ قرنِ ما را

آماده می‌کنند،

آوازِ حرفِ آخر را

نادیده دوستام

شن — چو

بخوان

برادرکِ زردپوستام!

?? تیرِ ???

سرودِ مردی که خودش را گشته است

نه آب‌اش دادم
نه دعایی خواندم،
خنجر به گلوی‌اش نهادم
و در احتضاری طولانی
او را گشتم.

به او گفتم:

«— به زبانِ دشمن سخن می‌گویی!»

و او را
گشتم!

?

نامِ مرا داشت
و هیچ کس همچُو به من نزدیک نبود،
و مرا بیگانه کرد
با شما،
با شما که حسرتِ نان
پا می کوبد در هر رگِ بی تابِ تان.

و مرا بیگانه کرد
با خویشتنِ ام
که تن پوشِ اش حسرتِ یک پیراهن است.
و خواست در خلوتِ خود به چارمیخام بکشد.
من اما مجالِ اش ندادم
و خنجر به گلوی اش نهادم.
آهنگی فراموش شده را در تنبوشه ی گلوی اش قرقره کرد
و در احتضاری طولانی
شد سرد
و خونی از گلوی اش چکید
به زمین،
یک قطره
همین!

خونِ آهنگ های فراموش شده
نه خونِ «نه!»،
خونِ قادیکلا
نه خونِ «نمی خواهم!»،
خونِ «پادشاهی که چل تا پسر داشت»
نه خونِ «ملتی که ریخت و تاجِ ظالمو از سرش برداشت»،
خونِ کلپتر
یک قطره.

خونِ شانه بالا انداختن، سر به زیر افکندن،
خونِ نظامی‌ها — وقتی که منتظرِ فرمانِ آتش‌اند — ،
خونِ دیروز

خونِ خواستنی به رنگِ ندانستن
به رنگِ خونِ پدرانِ داروین
به رنگِ خونِ ایمانِ گوسفندِ قربانی
به رنگِ خونِ سرتیپِ زنگنه
و نه به رنگِ خونِ نخستین ماهِ مه
و نه به رنگِ خونِ شما همه
که عشقِ تان را نسنجیده بودم!

?

به زبانِ دشمن سخن می‌گفت
اگرچه نگاه‌اش دوستانه بود،
و همین مرا به کشتنِ او واداشت...

?

در رویای خود بود...
به من گفت او: «لرزشی باشیم در پرچم،
پرچمِ نظامی‌های ارومیه!»
بدو گفتم من: «نه!»

خنجری باشیم
بر حنجره‌شان!
به من گفت او: «باید

به دارِ شان آویزیم!»
بدو گفتم من: «بگذار

از دار
به زیرِمان آرند!»

به من گفت او: « لَبی باید بوسید.»
بدو گفتم من: « لبِ مارِ شکست را، رسوایی را!...»

لرزید و از رویایش به درآمد.

من خندیدم

او رنجید

و پُشت‌اش را به من کرد...

فرانکو را نشان‌اش دادم

و تابوتِ لورکا را

و خونِ تنتورِ او را بر زخمِ میدانِ گاویازی.

و او به رویای خود شده بود

و به آهنگی می‌خواند که دیگر هیچ‌گاه

به خاطره‌ام باز نیامد.

آن وقت، ناگهان خاموش ماند

چرا که از بیگانه‌گی صدای خود

که طنین‌اش به صدای زنجیرِ برده‌گان می‌مانست

به شک افتاده بود.

و من در سکوت

او را گُشتم.

آب‌اش نداده، دعایی نخوانده

خنجر به گلویش نهادم

و در احتضاری طولانی

او را گُشتم

— خودم را —

و در آهنگِ فراموش شده‌اش

کفن‌اش کردم،

در زیرزمینِ خاطره‌ام

دفن‌اش کردم.

?

او مُرد

مُرد

مُرد...

و اکنون

این من‌ام

پرستنده‌ی شما

ای خداوندانِ اساطیرِ من!

اکنون این من‌ام، ای سرهای نابه‌سامان!

نغمه‌پردازِ سرود و درودِ تان.

اکنون این من‌ام

من

بستریِ تخت‌خوابِ بی‌خوابیِ شما

و شما یید

شما

رقاصِ شعله‌یی بر فانوسِ آرزوی من.

اکنون این من‌ام

و شما...

و خونِ اصفهان

خونِ آبادان
 در قلبِ من می‌زند تنبور،
 و نَفَسِ گرم و شورِ مردانِ بندرِ معشور
 در احساسِ خشمگین‌ام
 می‌کشد شیپور.

اکنون این من‌ام
 و شما — مردانِ اصفهان! —
 که خونِ تان را در سُرخِ گونه‌ی دخترِ پادشاه
 بر پرده‌ی قلم‌کارِ اتاق‌ام پاشیده‌اید.

اکنون این من‌ام
 و شما — بیمارانِ کار! —
 که زهرِ سُرخِ اعتصاب را
 جانشینِ داروی مزدِ خود می‌کنید به‌ناچار.

اکنون این من‌ام
 و شما — یارانِ آغا‌جاری! —
 که جوانه می‌زند عرقِ فقر بر پیشانی‌تان
 در فروکشِ تبِ سنگینِ بی‌کاری.

?

اکنون این من‌ام
 با گوری در زیرزمینِ خاطر
 که اجنبیِ خویش‌نام را در آن به خاک سپرده‌ام
 در تابوتِ آهنگ‌های فراموش شده‌اش...

اجنبی خویشنی که
من خنجر به گلویش نهاده‌ام
و او را کشته‌ام در احتضاری طولانی،
و در آن هنگام
نه آب‌اش داده‌ام
نه دعایی خوانده‌ام!

اکنون
این
من‌ام!
? تیر ???

www.zoon.ir

قصیده برای انسانِ ماهِ بهمن

تو نمی‌دانی غریبِ یک عظمت

وقتی که در شکنجه‌ی یک شکست نمی‌نالد

چه کوهی‌ست!

تو نمی‌دانی نگاهِ بی‌مژه‌ی محکومِ یک اطمینان

وقتی که در چشمِ حاکمِ یک هراس خیره می‌شود

چه دریایی‌ست!

تو نمی‌دانی مُردن

وقتی که انسان مرگ را شکست داده است

چه زنده‌گی‌ست!

تو نمی‌دانی زنده‌گی چیست، فتح چیست

تو نمی‌دانی ارانی چیست

و نمی‌دانی هنگامی که

گورِ او را از پوستِ خاک و استخوانِ آجرِ انباشتی

و لبانات به لبخندِ آرامش شکفت

و گلویات به انفجارِ خنده‌یی ترکید،

و هنگامی که پنداشتی گوشتِ زنده‌گیِ او را

از استخوان‌های پیکرش جدا کرده‌ای

چه‌گونه او طبلِ سُرخِ زنده‌گی‌اش را به نوا درآورد

در نبضِ زیراب

در قلبِ آبادان،

و حماسه‌ی توفانیِ شعرش را آغاز کرد

با سه دهان صد دهان هزار دهان

با سیصد هزار دهان

با قافیه‌ی خون

با کلمه‌ی انسان،

با کلمه‌ی انسان کلمه‌ی حرکت کلمه‌ی شتاب

با مارشِ فردا

که راه می‌رود

می‌افتد برمی‌خیزد

برمی‌خیزد برمی‌خیزد می‌افتد

برمی‌خیزد برمی‌خیزد

و به‌سرعتِ انفجارِ خون در نبض

گام برمی‌دارد

و راه می‌رود بر تاریخ، بر چین

بر ایران و یونان

انسان انسان انسان انسان... انسان‌ها...

و که می‌دود چون خون، شتابان

در رگِ تاریخ، در رگِ ویت‌نام، در رگِ آبادان

انسان انسان انسان انسان... انسان‌ها...

و به مانند سیلابه که از سد،

سرریز می‌کند در مصراعِ عظیمِ تاریخ‌اش

از دیوارِ هزاران قافیه:

قافیه‌ی دزدانه

قافیه‌ی در ظلمت

قافیه‌ی پنهانی

قافیه‌ی جنایت

قافیه‌ی زندان در برابرِ انسان

و قافیه‌ئی که گذاشت آدولف رضاخان

به دنبالِ هر مصرع که پایان گرفت به «نون»:

قافیه‌ی لزج

قافیه‌ی خون!

و سیلابِ پُرطبل

از دیوارِ هزاران قافیه‌ی خونین گذشت:

خون، انسان، خون، انسان،

انسان، خون، انسان...

و از هر انسان سیلابه‌یی از خون

و از هر قطره‌ی هر سیلابه هزار انسان:

انسانِ بی‌مرگ

انسانِ ماهِ بهمن

انسانِ پولیتسر

انسانِ ژاک‌دوکور

انسانِ چین

انسانِ انسانیت

انسانِ هر قلب

که در آن قلب، هر خون

که در آن خون، هر قطره

انسانِ هر قطره

که از آن قطره، هر تپش

که از آن تپش، هر زنده‌گی

یک انسانیتِ مطلق است.

و شعرِ زنده‌گی هر انسان

که در قافیه‌ی سُرخِ یک خون بپذیرد پایان

مسیحِ چارمیخِ ابدیتِ یک تاریخ است.

و انسان‌هایی که پا درزنجیر

به آهنگِ طبلِ خونِ شان می‌سرایند تاریخِ شان را

حواریونِ جهان‌گیرِ یک دین‌اند.

و استفراغِ هر خون از دهانِ هر اعدام

رضای خودرویی را می‌خشکاند

بر خرزهره‌ی دروازه‌ی یک بهشت.

و قطره‌قطره‌ی هر خونِ این انسانی که در برابرِ من ایستاده است

سیلی ست

که پُلی را از پسِ شتابنده گانِ تاریخ

خراب می کند

و سوراخِ هر گلوله بر هر پیکر

دروازه‌یی ست که سه نفر صد نفر هزار نفر

که سیصد هزار نفر

از آن می گذرند

رو به بُرجِ زمردِ فردا.

و معبرِ هر گلوله بر هر گوشت

دهانِ سگی ست که عاجِ گران‌بهای پادشاهی را

در انوالیدی می جَوَد.

و لقمه‌ی دهانِ جنازه‌ی هر بی‌چیزِ پادشاه

رضاخان!

شرفِ یک پادشاهِ بی‌همه‌چیز است.

و آن کس که برای یک قبا بر تن و سه قبا در صندوق

و آن کس که برای یک لقمه در دهان و سه نان در کف

و آن کس که برای یک خانه در شهر و سه خانه در ده

با قبا و نان و خانه‌ی یک تاریخ چنان کند که تو کردی، رضاخان

نام‌اش نیست انسان.

نه، نام‌اش انسان نیست، انسان نیست

من نمی‌دانم چیست

به جز یک سلطان!

?

اما بهارِ سرسبزی با خونِ ارانی
و استخوانِ ننگی در دهانِ سگِ انوالید!

?

و شعرِ زنده‌گی او، با قافیه‌ی خون‌اش
و زنده‌گی شعرِ من
با خونِ قافیه‌اش.

و چه بسیار
که دفترِ شعرِ زنده‌گی‌شان را
با کفنِ سُرخِ یک خون شیرازه بستند.
چه بسیار
که گشتند برده‌گی زنده‌گی‌شان را
تا آقایی تاریخِ شان زاده شود.

با سازِ یک مرگ، با گیتارِ یک لورکا
شعرِ زنده‌گی‌شان را سرودند
و چون من شاعر بودند
و شعر از زنده‌گی‌شان جدا نبود.
و تاریخی سرودند در حماسه‌ی سُرخِ شعرِ شان
که در آن
پادشاهانِ خلق
با شیعه‌ی حماقتِ یک اسب

به سلطنت نرسیدند،

و آن‌ها که انسان‌ها را با بندِ ترازوی عدالتِ شان به دار آویختند
عادل نام نگرفتند.

جدا نبود شعرِ شان از زنده‌گی‌شان
و قافیه‌ی دیگر نداشت
جز انسان.

و هنگامی که زنده‌گیِ آنان را باز گرفتند
حماسه‌ی شعرِ شان توفانی‌تر آغاز شد
در قافیه‌ی خون.

شعری با سه دهان صد دهان هزار دهان
با سیصد هزار دهان
شعری با قافیه‌ی خون

با کلمه‌ی انسان
با مارشِ فردا
شعری که راه می‌رود، می‌افتد، برمی‌خیزد، می‌شتابد
و به سرعتِ انفجارِ یک نبض در یک لحظه‌ی زیست
راه می‌رود بر تاریخ، و بر اندونزی، بر ایران
و می‌کوبد چون خون
در قلبِ تاریخ، در قلبِ آبادان
انسان انسان انسان انسان... انسان‌ها...

?

و دور از کاروانِ بی‌انتهای این همه لفظ، این همه زیست،
سگِ انوالیدِ تو می‌میرد
با استخوانِ ننگِ تو در دهان‌اش —
استخوانِ ننگ
استخوانِ حرص
استخوانِ یک قبا بر تن سه قبا در مجری
استخوانِ یک لقمه در دهان سه لقمه در بغل

استخوانِ یک خانه در شهر سه خانه در جهنم
استخوانِ بی تاریخی.

بهمن ???

www.zoon.ir

تا شکوفه‌ی سُرخ یک پیراهن

به آیدا

سنگ می کشم بر دوش،
سنگِ الفاظ
سنگِ قوافی را.
و از عرق ریزانِ غروب، که شب را
در گودِ تاریکاش

می کند بیدار،
و قیراندود می شود رنگ
در نابیناییِ تابوت،
و بی نفس می ماند آهنگ
از هراسِ انفجارِ سکوت،
من کار می کنم

کار می کنم
کار

و از سنگِ الفاظ
بر می افرازم

استوار

دیوار،

تا بامِ شعرم را بر آن نهم
تا در آن بنشینم
در آن زندانی شوم...

من چنین ام. احمق ام شاید!

که می‌داند

که من باید

سنگ‌های زندان‌ام را به دوش کشم

به‌سانِ فرزندِ مریم که صلیب‌اش را،

و نه به‌سانِ شما

که دسته‌ی شلاقِ دژخیمِ تان را می‌تراشید

از استخوانِ برادرِ تان

و رشته‌ی تازیانه‌ی جلادِ تان را می‌بافید

از گیسوانِ خواهرِ تان

و نگین به دسته‌ی شلاقِ خودکامه‌گان می‌نشانید

از دندان‌های شکسته‌ی پدرِ تان!

?

و من سنگ‌های گرانِ قوافی را بر دوش می‌برم

و در زندانِ شعر

محبوس می‌کنم خود را

به‌سانِ تصویری که در چارچوب‌اش

در زندانِ قاب‌اش.

و ای بسا که

تصویری کردن

از انسانی ناپخته:

از منِ سالیانِ گذشته

گم‌گشته

که نگاهِ خُردسالِ مرا دارد

در چشمان‌اش،

و منِ کهنه‌تر به جا نهاده است

تبسمِ خود را

بر لبان‌اش،

و نگاهِ امروزِ من بر آن چنان است

که پشیمانی
به گناهان‌اش!

تصویری بی‌شبهت
که اگر فراموش می‌کرد لبخندش را
و اگر کاویده می‌شد گونه‌هایش
به جُست و جوی زنده‌گی
و اگر شیار برمی‌داشت پیشانی‌اش
از عبورِ زمان‌های زنجیرشده با زنجیرِ برده‌گی
می‌شد من!

می‌شد من
عیناً!
می‌شد من که سنگ‌های زندان‌ام را بر دوش
می‌کشم خاموش،
و محبوس می‌کنم تلاشِ روح‌ام را
در چارِدیوارِ الفاظی که
می‌ترکد سکوتِ شان
در خلاءِ آهنگ‌ها
که می‌کاود بی‌نگاه چشمِ شان
در کویرِ رنگ‌ها...

می‌شد من
عیناً!

می‌شد من که لبخنده‌ام را از یاد برده‌ام،
و اینک گونه‌ام...
و اینک پیشانی‌ام...

?

چنین ام من

— زندانی دیوارهای خوش آهنگِ الفاظِ بی زبان —

چنین ام من!

تصویرم را در قاباش محبوس کرده ام

و نام ام را در شعرم

و پایم را در زنجیرِ زن ام

و فردایم را در خویشتنِ فرزندم

و دل ام را در چنگِ شما...

در چنگِ هم تلاشی با شما

که خونِ گرمِ تان را

به سربازانِ جوخه‌ی اعدام

می‌نوشانید

که از سرما می‌لرزند

و نگاهِ شان

انجمادِ یک حماقت است.

شما

که در تلاشِ شکستنِ دیوارهای دخمه‌ی اکنونِ خویش‌اید

و تکیه می‌دهید از سرِ اطمینان

بر آرنج

مجریِ عاجِ جمجمه‌تان را

و از دریچه‌ی رنج

چشم‌اندازِ طعمِ کاخِ روشنِ فرداتان را

در مذاقِ حماسه‌ی تلاشِ تان مزمره می‌کنید.

شما...

و من...

شما و من
و نه آن دیگران که می سازند

دشنه
برای جگرِ شان
زندان
برای پیکرِ شان
رشته
برای گردنِ شان.

و نه آن دیگران
که کوره‌ی دژخیمِ شما را می تابانند
با هیمنه‌ی باغِ من
و نانِ جلادِ مرا برشته می کنند
در خاکسترِ زادورودِ شما.

?

و فردا که فروشدم در خاکِ خون‌آلودِ تبار،
تصویرِ مرا به زیر آرید از دیوار
از دیوارِ خانه‌ام.

تصویری کودن را که می خندد
در تاریکی ها و در شکست ها
به زنجیرها و به دست ها.

و بگویدش:

«تصویر بی شباهت!
به چه خندیده ای؟»

و بیاویزدش

دیگر بار

واژگونه

رو به دیوار!

و من همچنان می روم

با شما و برای شما

— برای شما که این گونه دوستارِ تان هستم. —

و آینده ام را چون گذشته می روم سنگ بردوش:

سنگِ الفاظ

سنگِ قوافی،

تا زندانی بسازم و در آن محبوس بمانم:

زندانِ دوست داشتن.

دوست داشتنِ مردان

و زنان

دوست داشتنِ نی لبک‌ها

سگ‌ها

و چوپانان

دوست داشتنِ چشم‌به‌راهی،

و ضرب‌انگشتِ بلورِ باران

بر شیشه‌ی پنجره

دوست داشتنِ کارخانه‌ها

مشت‌ها

تفنگ‌ها

دوست داشتنِ نقشه‌ی یابو

با مدارِ دنده‌هایش

با کوه‌های خالصه‌اش،

و شطِ تازیانه

با آبِ سُرخ‌اش

دوست داشتنِ اشکِ تو

بر گونه‌ی من

و سُرورِ من

بر لبخندِ تو

دوست داشتنِ شوک‌ها

گزنه‌ها و آویشنِ وحشی،

و خونِ سبزِ کلروفیل

بر زخمِ برگِ لگد شده

دوست داشتنِ بلوغِ شهر
و عشقِ اش

دوست داشتنِ سایه‌ی دیوارِ تابستان
و زانوهای بی‌کاری
در بغل

دوست داشتنِ جقه
وقتی که با آن غبار از کفش بسترند
و کلاه‌خود
وقتی که در آن دستمال بشویند

دوست داشتنِ شالی‌زارها
پاها و
زالوها

دوست داشتنِ پیریِ سگ‌ها
و التماسِ نگاهِ شان
و درگاهِ دکه‌ی قصابان،
تیپا خوردن
و بر ساحلِ دورافتاده‌ی استخوان
از عطشِ گرسنه‌گی
مردن

دوست داشتنِ غروب

با شنگرفِ ابرهای اش،
و بوی رَمه در کوچه‌های بید

دوست داشتنِ کارگاهِ قالی‌بافی
زمزمه‌ی خاموشِ رنگ‌ها
تپشِ خونِ پشم در رگ‌های گره
و جان‌های نازنینِ انگشت
که پامال می‌شوند

دوست داشتنِ پاییز
با سرب‌رنگیِ آسمان‌اش

دوست داشتنِ زنانِ پیاده‌رو
خانه‌شان
عشقِ شان
شرمِ شان

دوست داشتنِ کینه‌ها
دشنه‌ها

و فرداها

دوست داشتنِ شتابِ بشک‌های خالیِ تندر
بر شیبِ سنگ‌فرشِ آسمان

دوست داشتنِ بوی شورِ آسمانِ بندر
پروازِ اردک‌ها
فانوسِ قایق‌ها
و بلورِ سبزرنگِ موج
با چشمانِ شب‌چراغ‌اش

دوست داشتنِ درو
و داس‌های زمزمه

دوست داشتنِ فریادهای دیگر

دوست داشتنِ لاشه‌ی گوسفند
بر قناره‌ی مردکِ گوشت‌فروش
که بی‌خریدار می‌ماند
می‌گندد

می‌پوسد

دوست داشتنِ قرمزِ ماهی‌ها
در حوضِ کاشی

دوست داشتنِ شتاب
و تامل

دوست داشتنِ مردم
که می‌میرند
آب می‌شوند
و در خاکِ خشکِ بی‌روح

دسته دسته

گروه گروه

انبوه انبوه

فرومی روند

فرومی روند و

فرو

می روند

دوست داشتنِ سکوت و زمزمه و فریاد

دوست داشتنِ زندانِ شعر

با زنجیرهای گران‌اش:

— زنجیرِ الفاظ

زنجیرِ قوافی...

?

و من هم چنان می‌روم:

در زندانی که با خویش

در زنجیری که با پای

در شتابی که با چشم

در یقینی که با فتحِ من می‌رود دوش‌بادوش

از غنچه‌ی لبخندِ تصویرِ کودنی که بر دیوارِ دیروز

تا شکوفه‌ی سُرخِ یک پیراهن

بر بوته‌ی یک اعدام:

تا فردا!

?

چنین ام من:

قلعه‌نشینِ حماسه‌های پُر از تکبر

سم‌ضربه‌ی پُرغرورِ اسبِ وحشیِ خشم

بر سنگ‌فرشِ کوچه‌ی تقدیر

کلمه‌ی وزشی

در توفانِ سرودِ بزرگِ یک تاریخ

محبوسی

در زندانِ یک کینه

برقی

در دشنه‌ی یک انتقام

و شکوفه‌ی سُرخِ پیراهنی

در کنارِ راهِ فردای برده‌گانِ امروز.

مهر ????

WWW.ZOONIR.IR

www.zoon.ir